

به همه آنهایی که برای ارمان شهد،

شوکران نوشیدند، و در:

« خاوران » خوابیدند

.....

فرازهائی از یک نامه

عباس صحرائی

«...هرروز حوصله ام کمتر می شود، هرچند هنوز به عادت دیرین، تا بیدارم آرام ندارم و شبها دیرمی خوابم و خب صبح ها زود دست به کار نمی شوم. هرچند هنوز روزنامه ها را ورق می زنم، نگاهی به سرنوشته ها می اندازم و گاه بعضی از مطالب آنها را می خوانم، و هنوز از نشست با پاره ای از دوستان لذت می برم، و از هردری صحبت کردن را دوست دارم، ولی احساس میکنم که پهنه‌ی حوصله ام دارد مثل چرم ساغری جمع می شود، دارد آب می رود. بد تر شده ام، مدت‌ها بود که، حال تمام کردن آغاز شده ها را نداشتم، ولی تازگی ها اصلا حوصله شروع را ندارم.

قبلاً جمع‌ها بود و تب غروب هایش که بنحوی با هم کنار آمده بودیم، ولی حالا، یک روز در میان و گاه هر روز به جانم می افتد و دارد ریشه حوصله ام را می خشکاند، و گاه با دلشوره همراه است.

نشخوار خاطر‌ها دست مایه‌ی افکارم شده است، و مرور آنها برایم حالت دوباره و چند باره دیدن آلبوم عکس‌هایم را پیدا کرده است، که تعداد زیادی از آنها را ندارم، یعنی نگذاشتند که داشته باشم.»

« محسن » می گفت: آنچه در ذهنت از « مریم » داری فراموش کن، مدت‌هاست که با طراوت و سرزندگی فاصله بسیار گرفته است. بیشتر از پسرش « بهروز » حرف می زند تا از « امیر»، گویا خاطره او را در بایگانی مخفی ذهنش نگهداری می کند، آنرا برای زمانهای خاصی از زندگیش گذاشته است. اما راه که می افتد، کماکان شیرین و دلچسب صحبت می کند. وقتی به او گفتم که تو شدیداً "علاقمندی که او را ببینی و تا آن موقع که شاید هرگز پیش نیاید، دلت می خواهد نامه ای از او داشته باشی، خنده تلخی کرد و گفت:

« کوشش می کنم » .

«...گویا محسن یکی دو ماه میماند، شاید این فرصتی بشود تا کمی با تو صحبت کنم. گو اینکه نوشتن، نگهداری، و آوردن آن، خالی از اشکال نخواهد بود. ولی من تا آنجا که بشود می نویسم»

« گمان نمی‌کنم نوشتن از اینجا برایت جالب باشد، و اصولاً مطلبی باشد که تو ندانی ...
آنقدر آدم‌هایی که ظاهراً به تنگ آمده بودند و ادعا می کردند که مشکلات اساسی دارند و حتا

جانشان در خطر است! سالی به دوازده ماه می آیند و می روند، و آنقدر از آنجا، راست و دروغ سرهم می کنند، و بدون شک از اینجا هم، که گمان نمی کنم نا گفته ای مانده باشد.

..... در یک جمله، همانی است که بود، نمی تواند جز این باشد، حفظ وضع موجود حکایت آب را دارد برای ماهی، نمی توانند از آنچه آورده اند جدا بشوند، بی آن می میرند، به خشکی می افتند. سبک و سنگین، ملایم و خشن هم ندارند، همه مثل هم هستند، گیرم که بعضی از کارها را به وضوح قبل انجام ندهند»

«..... کمتر از یک ماه پس از رفتن تو، حدود ۹ شب بود که جلو اتومبیل ما را گرفتند و دستور دادند که همراهان برویم، تا قبل از سوار شدن بسیار آرام عمل کردند، ولی سوارمان که کردند و چشم هایمان را که بستند فهمیدیم که کار بیخ دارد.

به « امیر » گفتم: چقدر « رسول » گفت، شما هم بیائید برویم، و یادم آمد که می گفتم: « جو خیانت فضا را مسموم کرده است. ماندن به استقبال مرگ رفتن است، و گوسفند وار دریده شدن ...»

« و از توجه پنهان که هر دوی ما از تصمیمت خوشمان نیامد، و بخصوص خیانت خودی را بی اساس اساس می دانستیم. »

«..... وقتی در اولین جلسه بازجویی سراغ بسته ای را که در جیب بارانی امیر گذاشته بودیم و در کمد لباسها آویزان بود، از ما گرفت، و ما انکار کردیم، و باز جو صدای « قاسم » را برایمان پخش کرد، آه از نهادمان درآمد. امیر، منکر آشنائی با قاسم شد، ولی باز جو، خیلی خونسرد و مزورانه به او گفت:

« پس حتمن رفیق زنت بوده و با او سروستری داشته، چون اعتراف کرده که « مریم » در خانه را به رویش باز کرده و او را در غیاب تو به خانه راه داده، و او شخصا" بسته را در جیب بارانی تو گذاشته و گفته: جایش امن است، عقل جن هم قد نمی دهد. »

« امیر تا بناگوش گر گرفت و با چشمانی از حدقه درآمده و چهره ای کاملاً عصبی باز جو را ورنه از کرد. ولی ضربه ناگهانی او به صورت امیر، و لگدی که به صندلیش زد و سرنگونش کرد، آغاز دوره ی یک ماهه ای بود که تمامی بادستهای در، دستبند و همراه با هم به اتاق « تمشیت » برده می شدیم....»

« در یکی از این بازجوئی های کشنده، خطاب به من گفتم:

(....چه آدم کم شانسی هستمچند در میان، دختره باکره ای به پست دیگران می خورد، و آنها فرصت پیدا میکنند تا او را روبراه کننداما به من که میرسد، توئی با نره خری به اسم شوهر که تا اینجا هم دنبالت میکنند، و با توله ای که داری، انگار هرگز بکارتی نداشته ای ...)

و اینگونه روح ما را می تراشید....»

نامه را کنار گذاشتم، میگردم داشت شروع می شد، رگهای پیشانیم ورم کرده بود. آهنگ

ضرباتی که سرم را به دوار می کشاند، سریعتر شده بود. از زور درد نمی دیدم. حالت تهوع داشتم. دستمالی را محکم به سرم بستم و دراز کشیدم. نامه را روی سینه ام گذاشتم، دلم می خواست زودتر خلاص شوم، متوجه شده بودم که مریم می خواهد بی پروا حرف بزند، و برای « محسن » بهمین علت نگران شده بود.

«...امیدوارم آوردن این نامه برای محسن درد سردرست نکند...»

و یقین داشتم که قبلاً این مطالب را با دیگری درمیان گذاشته است. مطالبی که اگر نه همه‌ی آنچه را که داشت، ولی گوشه هائی از آن را روشن می کرد. شاید می خواست از سنگینی باری که پس از امیر قلبش را می فشرد و تمامی درونش را در خود داشت کم کند.

یادم آمد آنروزی را که در بالکن خانه دسته جمعی چای می خوردیم، واو با حالت مخصوص خودش گفت :

خانم ها! آقایان! یک لحظه توجه کنیدو همه‌ها که خوابید ، ادامه داد :

« من از امیر خوشم آمده، اگر موافق باشد می خواهم با او ازدواج کنم. »

و همه ما را که چنین چیزی برایمان تازگی داشت، بهت زده کرد، ولی او در کمتر از یکماه، پای سفره عقد نشست.

امیر به شوخی به او میگفت:

« من بخت توام، مواظب باش نخوابم. »

و باهم شدند، و باهم بودند، تا جدایشان کردند.

درد، کمی که فروکش کرد خواندم:

« یک ماه تمام وقت و بی وقت و اغلب بعد از نیمه های شب می آمد سراغمان، گاه تنها ولی بیشتر هر دویمان را با هم احضار می کرد. هر بار حدود دو، سه، ساعت طول می کشید، حيله های مختلفی داشت.

نصیحت:

نصیحت کسی که با آب بیگانه بود، و بوی برخاسته از تنش، خود از ابزارهای شکنجه بود، و تحملش آسان نبود.

تهدید:

که دامنه اش تا اقوام دورمان هم کشیده می شد، و تق تق خالی شدن گلوله هایی از بالای سرمان که نمی دانستیم به کجا اصابت میکرد، و احساس تمام شدن را نا جوانمردانه به اعصابمان تحمیل می کرد. و بالاخره، آزار جسمی که گاه تا مرحله ی خوشبختی ما پیش میرفت.

....بییهوش می شدیم و هرگونه تلاشش را بی اثر می کردیم و کشان کشان بردن لاشه مجروح و نیمه جانمان به سلول هایمان آخرین مرحله ی آن بود. بیچاره امیر، ناراحتی دیگری که داشت ، تحمل توهین هایی بود، که بنحو آزاردهنده ای بر او روا می شد. و این که نمی توانست کاری بکند، و نمی خواست که خودش را، بخصوص جلو من بشکند. »

داشتم فیلمی می دیدم که بارها به روایات و اشکال دیگر شنیده بودم ، ولی این بار فیلم مستندی به درونم سرازیر می شد، فیلمی که من نیز یکی از بازیگران اصلی آن بودم زبانم خشک شده بود.

«...و حالا چندین سال است که بی امیر، زنده ام، وبه این می گویند سخت جانیهر چند، «بهر روز» را دارم، ولی یاد امیر تمام لحظات با من است. می گویند خاک مهر وعلاقه را کم میکند، شاید چنین باشد، ولی برای من چنین نشده است. موضوع فقط کم شدن مهر وعلاقه نیست، خاطرات را چه کنم، ذهنم انباشته از تمامی لحظاتی است که با او بوده ام، در هر موردی حرف می زنم، و هر جا که صحبت پیش می آید، نمی توانم بی یاری گرفتن از او پیش بروم. تاکی شده ام تکیه داده ای به داربست یاد او. تهی شده ام، تنها شده ام، دیگر آنچه که قبلاً بودم نیستم

در آخرین دیدارمان، قبل از سپیده دم پرواز گفت:

(اگر عمری باقی می بود، برایت یک دنیا حرف داشتم. یک شب از اولای آن، تا دم دمه های صبح برایت می گفتم.)

اگر عمری باقی بودا، که باقی نبود، که نگذاشتند باقی باشد. »

« این قوم، با آرزوها، با رنگ، با خنده، با شعف، با پیشرفت، و....در یک کلمه، با زندگی، سر ستیز دارند. بوی کهنگی و نا، میدهند.

امیر، واقعا چه می خواست بگوید؟ من که در تمامی مراحل با او بودم، چندین سال را شب و روز با هم گذرانده بودیم، چه چیز نگفته ای داشت؟.... هر چه بود با خودش برد. »

« ما در سرزمین خودمان کاملاً بیگانه ایم. این ها مردم را از خودشان نمی دانند، گروه فاتحی هستند، مثل همه ی فاتحان تاریخ، به خود حق میدهند هر کاری که می خواهند انجام بدهند و هر حرفی را بگویند. »

«....در اینجا نمی شود هر چه را که امروز داری فردا هم داشته باشیدر اینجا نه تنها عشق که حتی بوی هم گم شده استهیچ روانی آرام نیستخط فقر در جایی قرار دارد که اکثریت عظیمی برای نگاه کردن به آن کلاه از سرشان می افتد.... سایه ها جان دارند و سخت ترسناکند،هر کس یا هر گروه، قانون خودش را دارد و حرف خودش را به کرسی می نشاند، و تو باید منتظر باشی، چون دیر یا زود، سراغت می آیند. برای درامان بودن، باید از جنس خودشان باشی.»

«....در اینجا، پیچک ها، علاقه ای به درآغوش کشیدن و پیچ و تاب ندارند....دیوارها بدون نیاز به موش، گوش دارند....»

«...گلها با بوی خود فاصله گرفته اند....آوای موسیقی از پنجره ی باز هیچ اتومبیلی بیرون نمی زندو در هیچ پارکی دو دست را درهم نمی بینی»

« وقتی روز تمام می شود، روزهایی که تمان انباشته از اندوه اند، و توانسته ای بهر شکل،
سوروساتی را روبراه کنی، باید کلاحت را از ذوق به هفت آسمان پرتاب کنی، بی امیدی به
تکرا دوباره آن.»

« اما، من دوست دارم که همین جا باشم. دلم هوای هیچ کجای دیگر را نمی کند. هر جای دیگر
هم، همان قدر بیگانه خواهم بود که اینجا، با این تفاوت، که در گوشه ای در اینجا، کسی را در
خاک دارم که برایم همه چیز بود. و خاطره اش رود روان زندگی من است، با آبی بس زلال و
شفاف....مرا هیچکس به اندازه او دوست نداشت.
